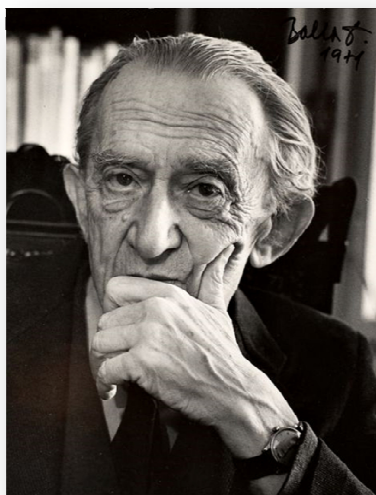


لوکاچ، شرح حال و رئالیسمش



توفان آراز

دیکتاتوری دموکراتیک به مثابه تحقق کامل دموکراسی
بورژوازی، به معنی حادث کلمه یک رزمگاه است،
میدان مبارزه تعیین کننده بین بورژوازی و پرولتاریا.

جرج لوکاچ
(György Lukács)
(۱۸۸۵ - ۱۹۷۱)

:۱

شرح حال سیاسی

حوالی تحویل قرن بیستم روشنفکران مجاری، از جمله لوکاچ با برخورد
روشنگرانه رادیکال به جامعه فئودالی مشخص می گردیدند. بورژوازی رادیکال از
موقعیت حاشیه ای برخوردار بود. تماس روشنفکران با طبقه کارگر ضعیف (تشکیل
دهنده پایین تر از ۱% جمعیت) از طریق فعالیت روشنگرانه باشمول (بورژوازی)
صورت می گرفت.

لوکاچ، که تعلق به طبقه بورژوازی مجارستان داشت، به پی روی از گرایش رو-شنفکران رادیکال در اروپای زمان خود به شکل زندگی طبقه اش پشت کرد، و به مطالعات ژرف در ادبیات و هنر روی آورد. زولتان کنیرس (Zoltán Kenyeres) (و. ۱۹۳۹) می-نویسد: " همه جا در اروپا روشنفکران جوان بورژوایی براین بودند، که باید با نسبیت افکار، بیهوشی گذرای حالات به یک " کلیت" در تفکر، به یک وجود همه شمول در زندگی دست یافت. آنان به گونه احساسی بحران جهان بورژوایی را حدس زده اند - بی آن که آن را آگاهانه - نظری درک نموده باشند -، [جهانی] که کوشیده اند از آن به گریزند، مأ-یوسانه مفری از آن بیابند. آنان در استنباط شان از هنر برضد امپرسیونیسم، برضد رلاتیویسم و پوزیتیویسم شوریده اند."^۱

لوکاچ تعلق طبقاتی بورژواییش را با قرار دادن تضاد اساسی^۲ بین جهان بینی انسان و پروسه تاریخی توضیح می داد: واقعیت حقیقی در نظر موجود متفکر صرفاً در هیئت هرج و مرج ظاهر می گردد، که با قوانین غیرمنطقی اش هدایت می شود. برعکس، جهان بینی انسان، تفکر او دارای عقلانیتی است، که در لحظه بیانش در نسخه های عمل در واقعیت مشخص خود را به صورت کاملاً ضعیف نشان می دهد. تئوری بیگانه سازی ای که این " آگاهی غم انگیز" دربرمی گیرد، با متضاد کردن فاعل و مفعول، فرد و جامعه، روابط اجتماعی (gesellschaftliche verhältnisse) در مقایسه با تئوری کارل هینریش مارکس (Karl Heinrich Marx) (۸۳- ۱۸۱۸) اسرارآمیز جلوه می-کند: " هستی یک هرج و مرج سایه روشن گونه است؛ هیچ چیز در آن کامل نمی شود و به اتمام نمی رسد. (...) همه چیز در جریان است و در هم جاری است، نامحدود، در اختلاط ناپاک؛ همه چیز مختل شدنی و از هم پاشیدنی است."^۳ واقعیت و تاریخ به خالصاً ضرورت بی ذات عقلاً فهم ناپذیر بدل می گردند. و لوکاچ چگونه خود را از این وضعیت بیگانه سازی شده می رهاند؟

او دو " حوزه"^۴ را از هم متمایز می سازد: یک حوزه وجودی ایده آل، که مکان متحقق نمودن " ارزش ها" است، و یک واقعیت امپیریستی غیراساسی. حوزه اول مطابق است با حوزه هنر. تنها در گستالت^۵ هنری است که فرد رهیده از روابط اجتماعی خویشتن خو-یش را می یابد. تحقق نفس روح هدف می گردد. واقعیت به این ترتیب به یک واقعیت روحی تغییر می یابد، و اصطلاح " تجربه" مرکزیت می گیرد. لوکاچ به یک تنظیم تیپولوژیک اشکال مختلف تجربه در اشکال مختلف ادبی می پردازد.

سعی او در کتابش **Die Theorie des Romans** (تئوری رمان) (۱۹۱۶) براینست، که به توسط یک ایده آلیسم عینی نوع هگلی از ایده آلیسم ذهنی، مجرد تجاوز کند.^۶ در کتاب او رمان و حماسه به صورت قطب های متضاد بر محور بیگانه سازی ظاهر می گردند. حماسه هومر (Homeros) (حیات تقریباً ۸۰۰ ق.م) زمانی را می نمایاند، که رابطه فرد و جامعه یک کلیت منسجم پرمعنی تشکیل می دهد، دنیا همشکل است و غیره. درمقابل این زمان لوکاچ بیگانه سازی شدگی مطلق زمان خویش با مشخصات جدایی فاعل و مفعول، شناخت و عمل، فرد و جامعه را قرار می دهد. تجاوز او در این جا، در

مقایسه با " آگاهی غم انگیز" به این صورت است، که او اکنون جدایی موصوف را به شکل یک پدیده تاریخی ملاحظه می نماید. او چون قبل هنر را یک " حوزه"ی ادبی ممکن در نظر نمی گیرد، اما یک زمینه فرهنگی تاریخاً محدود. از نظر لوکاچ رُمان یک فرم بدل بیان یک عصر می گردد، که در آن کلیت هستی به گونه امری مسلم پرمعنی نیست. رُمان می کوشد کلیت پوشیده هستی را افشاء کند و به سازد، بی آن که شکاف ها و پرتگاهی را که وضعیت تاریخی در خود حمل می کند، پنهان نماید. و حفظ این تضاد در یک ترکیب با رُمان امکان پذیرست. درک مسئله مطرح بیگانه سازی به صورت تاریخاً مشروط جای درک سابق مسئله به صورت صرفاً شرایط انسانی ممکن الحذف، چیره پذیر را می گیرد.

جالب توجه این که لوکاچ در نقطه زمانی اشتغال فزاینده اش با رُمان ها بیگانه سازی را به صورت موضوع واقعی به پیش می کشد، بی آن که این یکسان با نظریه مارکس باشد، که بیگانه سازی را به صورت مسئله ای ملاحظه می نماید، که مرتبط با پراتیک اجتماعی است. هرچند لوکاچ مانند مارکس توجه داشت که انسان خود تار-یخس را می سازد، ولی او اهمیتی را که مارکس برای واقعیت اجتماعی قائل بود، بدان نمی گذارد.^۷ در این رابطه جای خود دارد به وابستگی لوکاچ به اقتصاددان، جامعه شناس و یکی از بنیان گذاران روان شناسی، ماکسیمیلیان کارل امیل " ماکس" وبر (Maximilliani Carl Emil "Max" Weber) (۱۸۶۴ - ۱۹۲۰) اشاره رود؛ وابستگی ای که در نویسندگی مرحله مارکسیستی لوکاچ نیز ادامه داشت. انتقاد وبر از راسیونالیسم^۸ بعضی وجوه مار-کسیستی به خود می گیرد، ولی بی آن که با طبقه کارگر مرتبط گردد. به نظر وبر تغییرات نه توسط طبقه کارگر، بلکه توسط نوسازی فرهنگ باید روی دهد.

استنباط لوکاچ از جهان در این نقطه زمانی به نظر می رسد در چارچوب جامعه آنتیک ایده آل، جامعه بیگانه سازی شده مضارع باشد، که واقعی ترین شکلش را در فرم رُمان و آینده به مثابه یک زمان انسانی تر، یک زمان نو(که او پیش بینی آن را در نزد نویسنده لو تولستوی (Lev Tolstoj) (۱۸۲۸ - ۱۹۱۰) می یابد) دارد.

در زمانی که انقلاب روسیه واقعه مسلط زمان تلقی می گشت، تعویض قابل توجهی در برخورد اخلاقی لوکاچ رخ داد. او بلشویک ها را متهم ساخت، که با شیوه های خشونت اخلاقاً مردودشان به سرکوبی دموکراسی واقعی برای همگان دست می یازیدند.^۹ هرچند لوکاچ در آن نقطه زمانی مایل به حذف شدن جامعه طبقاتی بود، ولی با این حال در اسارت استنباطی از دموکراسی قرار داشت، که نگران اساس طبقاتی دموکراسی نیست، و این واقعیت را نادیده می گیرد، که تنها از طریق دیکتاتوری پرولتاریا انتقال به سوسیالیسم تضمین پذیر می باشد، و در صورت از نظر دور داشتن این واقعیت تاریخی صاحبین قدرت در اجتماع در هیئت ضدانقلابی ظاهر خواهند گشت.^{۱۰} در این جا واضح می گردد که لوکاچ بدون ارتباط با جنبه پراتیک، وضعیت مبارزه طبقاتی بود، و تحت تسلط واهیات ایده آلیستی قرار داشت، که فی النفسه تمییز جامعه

بورژوازی و سوسیالیستی را ناممکن می‌سازد. آن چه که به زودی به مسئله ای نزدیک برای لوکاچ تبدیل گردید.

شکست پادشاهی اطریش - مجارستان در جنگ جهانی اول (۱۸-۱۹۱۴) انحلال جامعه قدیم در مجارستان - چون در آلمان - را به دنبال داشت. یک جنبش اعتصاب خشونت آمیز در میان کارگران و شورشی بین سربازان پدید آمد، که در ۱۹۱۸ منتج به استقرار جمهوری مجارستان گشت، ولیکن این دولت در نظر کارگران فاقد توانایی تهیه خوراک و ایجاد روابط مناسب در جامعه بود. دهقانان نیز به دلیل تملک کمافی السابق اراضی وسیع ازسوی ملاکین ناراضی بودند. به شکل خود به خودی شوراهای کارگران و سربازان پدیدار گشتند. تحت تأثیر اسرای جنگ بازگشته از روسیه **حزب کمونیست مجارستان** در سال ۱۹۱۸ تشکیل یافت، و با رهبری بلا کون (Béla Kun) (۱۹۳۸-۱۸۸۶) موقعیت نیرومندی احراز نمود. سوسیال دموکراسی همکار احزاب بورژوازی از درک علل ناآرامی اجتماعی عاجز بود، و دولت در معرض تهدیدات مداوم بخشی از بورژوازی بزرگ قرار داشت. دولت کناره گیری نمود. در اثر اعتصابات و تصرف اراضی ملاکین ازسوی دهقانان سوسیال دموکراسی با **حزب کمونیست** در آمیخت، و آن ها متفقاً با برنامه تقریباً لنینیستی تشکیل دولت دادند.

در تصرف قدرت سیاسی هم چنین این امر مؤثر بود، که سیاست خارجی مجارستان به سختی ازسوی متفقین غربی تهدید می گردید، و به روسیه به عنوان متحد نیاز بود. این وضعیت تاریخی علت آن بود که لوکاچ به **حزب کمونیست مجارستان** پیوست. او در وهله نخست با احساسات مخلوط ازسوی کمونیست ها پذیرفته شد، مثلاً از قرار معلوم باید این کنایه درمورد او با اشاره به سابقه هگلیانیسم، به هنگام پیوستن وی به حزب زده شده باشد: "یک هگلیانی دیوانه که هرگز کمونیست نمی شود."^{۱۱}

لوکاچ به زودی به کار تبلیغات حزبی و غیره سرگرم گردید. کارمند بلندیایه حزب و سرانجام عضو کمیته مرکزی شد. سیاست فرهنگی را فرموله کرد، و آن نیز سیاستی بود که درک چگونگی منوط است به نظر به کارکرد آن در جمهوری شورایی مجارستان.

این جمهوری، حاصل آمیزش سوسیال دموکرات ها و کمونیست ها، کارش را با یک برنامه امیدوارکننده آغازید، که عبارت بود از دولتی ساختن بانک ها، صنعت، اراضی، تجارت، مدارس، جدایی دولت از کلیسا، اصلاح قانون زناشویی، دایر کردن شوراهای مدیریت کارگری در کارخانجات، تغییر مدیریت و قس علی هذا. ولیکن منازعه بین سوسیال دموکرات ها و کمونیست ها، که علی رغم آمیزش، هر کدام شان از آرمان و سمت خود پی روی می نمودند، در جریان اصلاحات تولید اخلال نمود. از آن جا که دستگاه حزب سوسیال دموکرات ها به هنگام آمیزش با کمونیست ها درحقیقت آن ها را بلعیده

بود، هم چنین از آن جا که سوسیال دموکرات ها سنهٔ مورد پشتیبانی اتحادیه های صنفی قرار داشتند، کمونیست ها متدرجاً خود را متشکلت احساس نمودند.

لوکاچ نایب کمیسر خلق برای سازمان روشنگری و آموزش بود. کمیساریای او کار تبلیغات جمهوری را عهده دار گردید، و به این ترتیب مسئولیت اطلاع مقاصد جمهوری به دهقانان و کارگران را تقبل نمود. هم چنین کمیساریا به تغییر سیستم مدارس، که تا به آن زمان تحت قدرت کلیسا و اصلاً برای فرزندان بورژوازی و خُرده بور-ژوازی دایر بود، پرداخت. سعی شد آموزگاران با شناخت " سوسیالیسم علمی" استخدام گردند. دانشگاه ها از وجود استادان مرتجع پاک سازی گشتند، ولی ایده آل کلاسیک تحصیل حفظ شد. در دانشگاه های جدیدالتأسیس وجوه انقلاب تدریس گردید. لوکاچ شخصاً در موضوع " تعویض عملکرد ماتریالیسم تاریخی"، یعنی تبدیل آن از صورت یک وسیلهٔ مبارزه برضد سرمایه داری به دانش پرولتاریا پس از انقلاب تدریس نمود.

در رابطه با هنر، لوکاچ وظیفهٔ کمیساریا را در طبقه بندی هنر ضدانقلابی حقیقی، بدون تمایل به سنجش هنر بورژوایی و سوسیالیستی می دید. او در پاسخی رسمی به انتقاد از این دیدگاهش بیان داشت: " کمیساریای خلق برای سازمان روشنگری هیچ پشتیبانی رسمی از سمتی یا ادبیات حزبی به عمل نمی آورد. برنامهٔ فرهنگی کمونیستی صرفاً ادبیات خوب و بد را از یکدیگر تمییز می دهد، و تمایلی به رد کردن گونه^[۱۲] یا شکسپیر^[۱۳] ندارد، به این دلیل که نویسندگان سوسیالیست نبوده اند، و نه حتی مایل است با پوشش سوسیالیسم هنر را در اختیار غیرحرفه ای ها به گذارد. برنامۀ فرهنگی کمونیستی اینست: قرار دادن بهترین و خالص ترین هنر در اختیار پرولتاریا، (...). سیاست صرفاً وسیله است، هنر هدف." ^{۱۴} لوکاچ فرهنگ و هنر را حیطه های مستقلی استنباط می نمود، که بدون دلیل نمی توانستند با یکدیگر مرتبط گردند. به نظر او هنر خوب دارای ارزش مستقل بوده، مستقیماً و رای مبارزهٔ طبقاتی قرار داشت. لوکاچ جدایی فرهنگ از سیاست را نتیجهٔ تقسیم کار در جامعهٔ سرمایه داری ملاحظه می نمود، و انتظار موزون گردیدن آن ها در جامعهٔ متکامل سوسیالیستی را داشت، اما بی آن که طریقهٔ این را مشخص سازد.

گفتنی است که این موضوع سیاست - فرهنگ و سیاست فرهنگی از دیدگاه سوسیالیستی در جامعهٔ انتقالی (جامعهٔ مرحلهٔ دیکتاتوری پرولتاریا) یکی از طولانی ترین و منازعه آمیزترین مباحثات را در دههٔ ۲۰ در شوروی بین طرف داران فرهنگ پرولتاریا-یایی خالص، یعنی فرهنگ اساساً منفک از فرهنگ بورژوازی، با آکساندر آکساندرو-ویچ بوگدانوف (نام واقعی: مالینوفسکی) (Aleksander Aleksandrovich Bogdanov (Malinovs- (kiz) (۱۹۳۶-۱۸۶۸)، تئوریسین عمدهٔ سازمان پرولت کولت (Proletkult) (اختصار روسی Organizatsiya Predstavitelei Proletarskogo Iskustva)، در رأس شان از یک سو و طرف-داران پذیرفتن جوانب و عناصر مثبت فرهنگ بورژوایی و تکامل بخشیدن آن به مدارج بالاتر، با از جمله ولادیمیر ایلیچ لنین (نام واقعی: اولیانوف) (Vladimir Ilij Lenin (Ulianov) (۱۹۲۴-۱۸۷۰) از سخن گویان آن، از سوی دیگر برانگیخته بود.^{۱۵}

در ژوئیه ۱۹۱۹ جمهوری شورایی مجارستان پس از فقط شش ماه موجودیت فروپا-شید، و علت این امر ناتوانی اجتماعی، سیاسی و نظامی بود. قدرت ابتداء به دست سو-سیال دموکرات های راست افتاد، که حق مالکیت خصوصی را مجدداً برقرار ساختند، ولی کوتاه زمانی بعد بورژوازی قدرت را تصاحب نمود. سطح مزدها کاهش یافت. اتحاد-یه های صنفی منحل گشتند. کمونیست ها به مرگ تهدید شدند.

در **انترناسیونال کمونیستی** انقلاب اشتباه آمیز مجارستان مُهر " رادیکال چپ" خورد، و ضمناً به شدت از درآمیختن کمونیست ها با سوسیال دموکرات ها انتقاد به عمل آمد.

در میان چند هزار کمونیست مجاری تبعیدی در وین و مسکو پس نگری انتقادی به وقایع مجارستان صورت گرفت. بلا کون به نوبه خویش فقدان آگاهی طبقاتی کارگران را عمده ساخت.^{۱۶} به عقیده او کمونیست ها موفق نگشته بودند به طرز تعیین کننده ای در موضع سوسیال دموکراتیک توده های کارگر نفوذ نموده، آن را در سمت انقلابی تغییر دهند. لوکاچ نیز از عقب ماندگی آگاهی توده های کارگر در مقالاتش در نشریه مجاری های در تبعید، **Proletar (پرولتار)**، در ۱۹۲۰ واقف بود. به نظر او شکست انقلاب در مجارستان یک ضرورت تاریخی بود، اما درعین حال همان ضرورت در درازمدت می-باید عامل پیروزی نهایی انقلاب باشد.

لوکاچ در تبعید به عنوان عضو کمیته مرکزی **حزب کمونیست مجارستان** رُلی نسبتاً تعیین کننده ایفاء نمود. حزب به دو جناح منشعب گردید. جناحی تحت رهبری بلا کون قرار گرفت، جناحی دیگر تحت رهبری لاندلر (Landler) - لوکاچ. لوکاچ در اثر درس فراگرفته از سرنوشت جمهوری شورایی مجارستان این نظریه را یافته بود، که رهبری کمونیستی در تبعید می باید در انتظار یک خیزش خودجوش طبقه کارگر قبل از بازگشت آنان به مجارستان و سازمان دهی مبارزه به ماند. تا این خیزش، وظیفه کمیته مرکزی فراخوان دادن به ضدیت با رژیم ارتجاعی و پشتیبانی از ساختن سلول-های کمونیستی مخفی غیرمتمرکز در کارخانجات می بود. درمقابل این نظریه لوکاچ، بلا کون - با پشتیبانی **انترناسیونال کمونیستی** - این نظریه را به پیش کشید، که رهبری کمونیستی باوجود روبه رویی با غیرقانونیت، در اولین فرصت ممکن می باید خود را به مجارستان منتقل سازد، و در ارتباط تنگاتنگ با توده ها کار کند. او جناح لوکاچ را به آنارشیزم و سندیکالیسم، به یک اتحادیه ادیبان بودن متهم ساخت.

سخنی اندک بیش تر از موقعیت چپ رادیکال لاندلر - لوکاچ در دهه ۲۰ سده سابق به گویم. مشخصه موضع لوکاچ (هم چنان که لاندلر) - موضعی بی آن که نتیجه مطا-لعات اجتماعی معینی بوده باشد - انتظار فروپاشی سرمایه داری بود. موضع لوکاچ به دو مورد اتکاء داشت: یک تز فلسفی تاریخی، که برطبق آن سرمایه داری و امپریالیسم مراحل انتقالی تاریخی لازم به سوی جامعه سوسیالیستی ضرورتاً تحقق یابنده ملاحظه می شد؛ مورد دیگر عبارت بود از پذیرش ذهنی تئوری روزا لوکزامبورگ (Rosa Luxemburg) (مقت. ۱۹۱۹ - ۱۸۷۱) در مورد فروپاشی سرمایه داری^{۱۷}. به تعریف این تئوری، پرو-

لتاریا ضرورۀ آماده و قادر به انجام انقلاب خواهد بود. با این وصف تجارب لوکاچ از جمهوری شورایی مجارستان به یک عینی گرایی یک جانبه منتهی می گردید: وضعیت تاریخی بالغ نشده بود، بنابراین انقلاب مجارستان به شکست انجامید. این نکته همزمان در تضاد با استنباط لنین قرار داشت^{۱۸}. لنین به وضوح واقف بود، چگونه ایدئولوژی های خُرده بورژوایی مشخصاً در مرحله امپریالیسم در جنبش کارگری ایجاد تفرقه می نمایند.

به طور کلی مسئله سازمان رُل بااهمیتی در جنبش کمونیستی اروپا در دهۀ ۲۰ داشت. در آلمان حزب کمونیست (**Kommunistische Partei Deutschlands (KPD)**) به وسیله اسپارتاکیست ها در ۱۹۱۸ ایجاد گشته بود. وجه تمایز اصلی این کمونیست ها با سوسیال دموکرات های اقلیت (**USPD**) در آلمان این بود، که کمونیست ها اهمیت تعیین کننده ای به عملیات توده ای و انتقال قدرت به شوراهای کارگران و سربازان، به دیگر سخن به ابتکار " از پایین" قایل بودند. برخورد اسپارتاکیست ها - عمده لوکزا- مبورگ - به مسئله طرف داری بخش اعظم کارگران از سیستم اجتماعی بورژوایی به این گونه بود، که آنان تصور می نمودند به مجرد آن که کارگران آغاز به عمل کنند، به خودی خود از طریق عمل شان آموزش سیاسی خواهند دید. این تز دفن جامعه بورژوایی " از پایین" در تضاد با تئوری بلشویک های روسیه در زمینه سازمان قرار داشت. بلشو- یک ها در انقلاب اکتبر تجربه نمودند که تفرقه موجود در جنبش کارگری هم چنین به شوراها سرایت کرد. به این جهت در بلشویک ها میل به ارتباط قوی بین شوراها و حزب تکوین یافت. برخلاف سانترالیسم دموکراتیک بلشویک ها، اسپارتاکیست ها سیاست غیرسانترالیستی را در پیش گرفتند، به این معنی که فضای آزاد وسیعی در اختیار اعضای حزب، شعبات محلی حزب و غیره قرار داده شد. تحریم انتخابات پارلمان از سوی اسپارتاکیست ها دارای وجه مشخصه سندیکالیستی بود. در نتیجه انتقاد شدید انترناسیونال کمونیستی (کمینترن) در ۱۹۲۰ جناح چپ اسپارتاکیست ها حزب کارگر کمونیست آلمان (**Kommunistische Arbeiterpartei Deutschlands (KAPD)**) را تأسیس نمود، درحالی که جناح راست آن ها به اتفاق جناح چپ سوسیال دموکرات های اقلیت اقدام به تأسیس حزب کمونیست متحد آلمان (**Vereinigte Kommunistische Partei Deutschlands (VKPD)**) کردند، بی آن که این اقدام قادر به حل مسئله رادیکالیسم چپ برای وی.ک.پی.دی بوده باشد.

در جریان این قطبی شدن، لوکاچ ضرورت یک حزب کارگر را پذیرا گردید، اما در عین حال به سیاق رادیکال های چپ یک چنین حزبی را صرفاً به منزله اهرمی برای سازمان دهی عملیات بزرگ توده ای استنباط نمود. لوکاچ به شدت از سوسیال دموکرا- سی آلمان (**SPD**) فاصله گرفت، و انتظار آن داشت که کارگران ضرورۀ این حزب خُرده- بورژوایی را ترک، و به سمت کمونیسم حرکت نمایند. ولیکن مشاهده شد که کارگران باوجود عملیات توده ای گاه گاهی شان، در **اس.پی.دی** باقی ماندند. لوکاچ پی روی از اند- یسه لوکزامبورگ مبنی بر این را که حزب کمونیست - بلی، به طور کلی طبقه کارگر -

از نفس پروسه انقلابی نضج می گیرد، ادامه داد. حزب برای آن که مقدم بر توده ها باشد، می باید عملیات خودجوش را دنبال کند.

در پشت این رویکرد لوکاچ به مسئله سازمان بیش تر برجسته سازی یک ایده مشخص قرار داشت تا بررسی های عملی - سیاسی: " حقیقتی که انترناسیونال سوم با- ید در نظر گیرد، اینست که امکان موجودیت آن در امروز مبتنی بر یک ایده است. یا اگر خواسته باشید: " فقط" یک ایده، که هنوز داخل در واقعیت مستقیماً موجود نگشته است. اما صحیح تر اینست که گفته شود: ایده ای که به درجات فزاینده درحال داخل شدن است، باید[soll] به طور کامل داخل گردد. این " باید"[sollen]، که هم اکنون اصل عمل پیشآ- هنگ آگاه پرولتاریا گردیده، سازمان انترناسیونال سوم را تعیین کند."^{۱۹} به این ترتیب ملاحظه می گردد که واقعیت باید به یک ایده، ایده پرولتاریای جهان، نزدیک شود. شکل تفکر لوکاچ در این جا دچار تناقض می شود. او از یک طرف پی رو عملیات توده ای خودجوش، مبتنی بر دترمینیسم تاریخی است، از طرف دیگر پی رو ایده آلیست اشکال ایده آل می باشد.

لوکاچ خط خود را در " بحث پارلمانتاریسم" در ۱۹۲۰ نیز دنبال نمود.^{۲۰} در این رابطه موقعیت لوکاچ به صورت یک رادیکال چپ نوعی مشخص می گشت. بحث مربوط بود به این که حزب کمونیست تا چه حدی می توانست در پارلمان بورژوازی و در اتحادیه های سوسیال دموکراتیک شرکت جوید، و از این سیاست برای تربیت طبقه کارگر در سمت انقلابی استفاده نماید. شکل برخورد بخش اعظم رادیکال های چپ به این نکته منفی بود. لوکاچ نگران آن بود که مشارکت در خود قانون مندی ماشین انتخابات مانع عملیات توده ای خودجوش گردد، و گروه پارلمانی با نفوذ در زندگی حزبی مستقل شده، با قانون مندی خود قدرت را از کار برون پارلمانی سلب نماید. یگانه عملکرد مثبتی در رابطه با کار پارلمانی که به نظر لوکاچ می رسید، این بود که با ایجاد تحریکات در پارلمان به توان اعضای بورژوایی آن را وادار از خودافشایی ساخت. نقطه نظر لنین نیز این بود، که ضروری است به وضعیت واقعی توده ها و به این توجه داشت، که توده ها واقعاً به پارلمان و چندین مؤسسه بورژوازی جلب می شوند. " مادام که شما به قدر کافی توانایی ایجاد تفرقه در پارلمان بورژوازی و کلیه مؤسسات ارتجاعی دیگر را نداشته باشید، مجبور به کار در داخل آن ها خواهید بود، زیرا در آن- ها کارگرانی را می یابید که فریب کشیشان را خورده اند و به واسطه شرایط حیات زراعتی خرف شده اند؛ وگرنه شما با خطر مبدل شدن به صرفاً سخن رانان پرگو روبه رو خواهید شد."^{۲۱}

وقایع مارس ۱۹۲۱ در آلمان دیدگان لوکاچ را بر نتیجه گرویدن رادیکال چپش به عملیات توده ای خودجوش گشود. نیروهای نظامی رایش و پلیس امنیتی در آن نقطه زمانی داخل مناطق صنعتی آلمان وسطی، که در آن ها درگیری های مسلحانه بین قوای انتظامی و کارگران روی داده بود، گردیدند. حزب کمونیست - وانگهی غیرآماده - به اعتصاب عمومی فراخوان داد، بی آن که اجابت شود، تنها اعتصابات پراکنده ای روی

دادند. حزب برنامه مفصلی از جمله در مورد نیروهای دفاعی مسلح کارگران، سازمان دهی مستقلانه تولید، بهسازی شرایط مسکن، کار به بی کاران را صادر نمود. عملیات به شکست آشکار کارگران انجامید، و **وی.ک.پی.دی** در طیف چپ منزوی گردید. حزب - هم چنین از طرف اعضایش - متهم به گرایشات آنارشیستی شد.

وقایع مارس ۱۹۲۱ لوکاخ را متقاعد ساختند که عملیات توده ای مستقیماً به او - ضاع انقلابی رهنمون نمی گردند. او علت اصلی این را آگاهی ناکافی پرولتاریا تشخیص داد.

لوکاخ قبلاً در ۱۹۲۰ در مقاله "Klassenbewußtsein" (آگاهی طبقاتی)^{۲۲} به این مسئله برخورد کرده بود. او در این مقاله بر اهمیت تعیین کننده آگاهی طبقاتی برای انقلاب تأکید نموده، ولیکن هم چنین خاطرنشان ساخته بود، که این آگاهی طبقاتی هنوز یکسان با آگاهی امپیریستی نیست، بلکه یک ایده آل، یک آگاهی "نسبی" است، که از حزب به طبقه کارگر داده می شود. او در نتیجه وقایع مارس ۱۹۲۱ پذیرفت، که این ساخت نظری آگاهی طبقاتی به محاذات بلوغ اقتصادی برای انقلاب صورت نمی گیرد، یعنی برخلاف اندیشه لوکزامبورگی سابق او. اکنون وی نظری را که لنین مدتی قبل به پیش کشیده بود، پذیرفت، این که پرولتاریا تحت بحران نیز عمیقاً در ایدئولوژی بورژ-وایی لنگر می اندازد. نتیجه آن که لوکاخ سانترالیزاسیون شدید حزب و برخورداری اعضای حزب از اصول اخلاقی استوار و انضباط آهنین را مطرح ساخت. حال به نظر او حزب نمی باید صرفاً مبین جنبش انقلابی باشد، بلکه می باید مستقلانه اهداف انقلابی را تعیین نماید. اما برطبق این نظریه تازه لوکاخ حزب یک رُل مستقل در بیرون از طبقه کارگر را عهده دار می گردید، برخلاف مُدل لنینیستی، که حزب و طبقه درارتباط تنگاتنگ با یکدیگر در نظر گرفته می شوند. نزد لوکاخ روشن نبود که طبقه کارگر به کدام شکل می باید در حزب نفوذ داشته باشد؛ درمقابل، او اهمیت بسیاری به رُل رهبری و تربیتی حزب قایل می گردید. ضمناً به نظر او رهبری هم چنین می باید به صورتی باشد که حزب با اراده خود عملیاتی را سازمان دهد که ابزار آگاه سازی طبقه کارگر باشند، نه ابزار بهسازی شرایط هستی او.

لوکاخ میل به بررسی های مشخص تر حول اسارت طبقه کارگر در ایدئولوژی بورژوایی و بعضی بررسی ها حول تصرف اتحادیه های صنفی داشت. او به بررسی مشخص رابطه آگاهی طبقه کارگر یا وضعیت واقعی تضادهای طبقاتی نپرداخت. بورژوازی آلمان در دهه ۲۰ سده بیستم درمقایسه با زمان سپسین جنگ جهانی اول بسیار قدرت مندتر گردیده بود. لوکاخ به این تغییر توجه نداشته، آن اساس بررسی هایش قرار نگرفت. در عوض، او مایل به حفظ یک ایده مجرد درباره مبارزه طبقاتی، ارزیابی و-قعیت از زاویه یک موقعیت روشنفکرانه بود. در این رابطه مطالعه اثر اصلی لوکاخ، **Geschichte und Klassenbewußtsein** (تاریخ و آگاهی طبقاتی) الزامی است. اثر در سال ۱۹۲۳ منتشر گردیده، و مطالب آن در فاصله سال های ۲۲- ۱۹۱۹ نگاشته شده اند. موضوع اصلی - کاملاً به محاذات طرح نظری رئالیسم او - عبارت است از این

که چگونه می توان آگاهی انقلابی ای را که وقایع مارس ۱۹۲۱ به وضوح نشان گر فقدانش بودند، در کارگران ایجاد نمود.

در سپتامبر ۱۹۲۲ جناح راست **یو.اس.پی.دی** با **اس.پی.دی** درآمیخت، و نتیجه در آلمان فقط سه حزب کارگری وجود داشتند. این درآمیختگی - که شاید دلیلش را در افزایش مداوم نیروی بورژوازی داشته است - هم چنین در سیاست جبهه وحدت **وی.ک.پی.دی** با جست و جوی عریض ترین پایه ممکن - شامل خرده بورژوازی - به مقصود نیل به اهداف سیاسی روزمره ضرور با دورنمای انقلابی به بیان درآمد؛ سیاستی که مورد پشتیبانی **انترناسیونال کمونیستی** نیز بود. لوکاچ به مخالفت با این سیاست پرداخت، به این دلیل که از نظر او اهداف انقلاب با انجماد در اهداف سیاسی روزمره مستور می ماند.

لوکاچ ریشه مسئله را شیئی سازی تشخیص داد، یعنی این که روابط انسانی واقعاً از طریق مبادله کالا، اشیاء تنظیم می گردند، و به این واسطه روابط اجتماعی در نظر انسان ها روابط بین اشیاء جلوه می کند. او این شیئی سازی را یک مشخصه اساساً ساحتاری در واقعیت سرمایه داری ملاحظه نمود، که مسبب آن بود که بورژوازی، هم چنان که طبقه کارگر در واقعیت شان بیگانه شده بودند. آن ها رابطه مفعولی با پروسه تولید در مربوطیت با طبقه کارگر و رابطه تخمینی در مربوطیت با سرمایه داران یافته بودند. واقعیت مخلوق انسان ها به صورت یک " طبیعت بیگانه دیگر" نمایان می گشت، که در آن آگاهی شیئی شده ناتوان از درک کلیت بود، کلیتی که می باید به صورت کلیت مولد و کالا، فاعل و مفعول استنباط گردد.

به این ترتیب آگاهی شیئی شده نسبت به نیروهای هادی واقعی در جامعه مجازی می شد، و آن صرفاً ظاهر سطحی شیئی سازی را درک می کرد. و به این دلیل لوکاچ بر آن بود، که آگاهی روزمره ای یا آگاهی روان شناختی می توانست نادیده گرفته شود. ولیکن او درعین حال خاطر نشان می ساخت، که آگاهی باوجود مجازی گشتن، درهرحال یک عامل مادی بود، که تاریخ می ساخت، و لذا حذف شدنی نبود. در این مورد استنباط محدود لوکاچ از آگاهی امپیریستی به صورت خالصاً بازتابنده جامعه کالایی - بدون در نظر گرفتن موضوع تعلق طبقاتی - به چشم می زد: پس آیا تجارب مبارزه طبقه کارگر چه شده بود؟ پس آیا روابط تاریخی ویژه کجا رفته بودند؟ این ها مسائل موجود در ادبیات لوکاچ هستند، ولو این که او در مطالعات ادبی بعدین خود تا حدودی کوشیده تا راه حلی برای آن ها بیابد.

بدیل ارائه کرده لوکاچ برای این آگاهی امپیریستی مجازی، آگاهی طبقاتی " نسبی" بود: " با عطف شدن آگاهی به جامعه در کلیت آن، تمام اندیشه ها، احساسات و غیره، که انسان ها در یک وضعیت معین زندگی می خواهند داشته باشند، پذیرفته می شوند، اگر چنان چه آن ها به طور کامل قادر به درک این واقعیت باشند، و نیازهای مشخص از این جا هم با نظر به عمل آتی و هم بنای جامعه در انطباق با این ها، یعنی اندیشه ها و غیره، مطابق با وضعیت عینی شان می باشند (...). این واکنش عقلانی مناسب، که به

این شکل برطبق یک مکان معین در پروسه تولید صورت می‌پذیرد، عبارت است از آگاهی طبقاتی.^{۲۳} این ایده آل دربرگیرنده بینشی در پروسه تاریخی به صورت کلیت در مقابل ظاهرشدن شیئی شدگی جامعه می‌باشد، و بنابراین تنها از این شکل آگاهی دستوالعمل‌های متعادلی با قرار دادن مسائل کلی جامعه در مد نظر می‌توانند تنظیم کردند.

در رابطه با نیل به این آگاهی، لوکاچ یک تمییز طبقاتی به عمل آورد. او از خُرده-بورژوازی سلب صلاحیت نمود. آن را یک باقی مانده تاریخی استنباط کرد، که شکل تولیدش متناسب با جامعه سرمایه داری نبود. به نظر او آگاهی خُرده بورژوازی از موقعیتش در کلیت جامعه صرفاً بینش از وضعی بدون دورنما بود.^{۲۴} بورژوازی از یک آگاهی طبقاتی مبتنی بر کلیت در مرحله گذشته اش در شورش علیه نظام فئودالی برخوردار بوده است. در آن مرحله بورژوازی دارای نفع عینی برای بینشی مبنی بر انقلابی ساختن کل جامعه بوده، ولی تدریجاً با حدت گرفتن تضاد بین سرمایه و کار دستمزدی، بورژوازی نفع خود را در تغییر سوء این بینش و حمایت از شیئی سازی دیده است. این همان گنجی و سرگردانی مصیبت بار بورژوازی است که از درون مرحله ماقبل مارکسیستی، یعنی هگلیانی زندگانی لوکاچ از نو ظاهر می‌گردد.^{۲۵} قضیه در مورد پرولتاریا برعکس بوده، که به مثابه تابع و مطیع تاریخی دارای نفع عینی برای بینش واقعیت بوده است. لوکاچ در بازسازی پیدایش آگاهی طبقاتی اخذ شده پرولتاریا ادعایی به پیش کشید، که البته خود بعد آن را به صورت "ماورای هگل سازی هگل"^{۲۶} رد کرد.^{۲۷} به این معنا که او در آن بازسازی پیدایش آگاهی طبقاتی مدعی شد، که زمان کار تحت سرمایه داری شکل یک ماده کمی کالا مانند را به خود می‌گیرد. ولی کارگر این زمان کار را به صورت ذهنی، کیفی در پروسه کار تجربه می‌نماید.

لوکاچ افزود، که تغییر جامعه نیز "از بالا" آغاز می‌گردد. واقعیت اینست که پیدایش جامعه سرمایه داری تنها سرگذشت تخریب و زوال نیست. روابط تولید تغییر یابنده هم چنین زاینده نیروهای مولده عالی تری، یک جامعه منسجم است، که امکان واقعی آزادسازی را ایجاد می‌نماید. چنان که هانس یورگن کراال (Hans - Jürgen Krahl) (۱۹۴۳ - ۷۰) می‌نویسد: "این کیفیت اجتماعی سازی نو در سرمایه [تحت سرمایه داری انحصاری] از یک طرف آن تضادی است، که پیشاپیش در اولین بحرانی پی ریزی شده، که به طور تاریخی به سرمایه زندگی بخشیده است: تضاد پی ریزی شده در انباشت اصلی میان اجتماعی سازی و مالکیت خصوصی، میان کار اجتماعی و کار خصوصی؛ و از طرف دیگر نشان گر گذار به مشارکت آزاد ممکن بین مولدین بلاواسطه در شکل تولید سوسیالیستی به مثابه یک امکان عینی است، یا هم چنین ممکن سازنده برگشت طبیعی به دولت مقاماتی، مسخ اجتماعیت، همان گونه که انگلس^[۲۸] و در پیوستگی با او هورخیمر^{۲۹} از آن سخن گفته اند."^{۳۰}

تاریخ و آگاهی طبقاتی لوکاچ از سوی جنبش کمونیستی انحراف چپ گرایانه، اختلاط فلسفه بورژوایی با مارکسیسم استنباط و رد شد. در ۱۹۲۴ کتاب کوچکی از او در

بارهٔ لنین انتشار یافت، که ظاهراً قصدش از نگارش آن استقبال از لنین بوده باشد، اما در واقع کتاب تغییر درخور توجهی در برخوردهای او را بیان نمی‌داشت، و مؤید این "ترهای بلوم"^{۳۱}، شامل طرح مسائل نسبتاً غامضی^{۳۲} بود، که چهار سال بعد، در ۱۹۲۸ منتشر گردید.

در آن نقطه زمانی لوکاچ کمافی السابق انقلاب جهانی را در آستانهٔ وقوع ملاحظه نمی‌نمود. او برطبق تحلیل **انترناسیونال کمونیستی** بر این بود، که سرمایه‌داری در یک دورهٔ نسبتاً ثابت به سر می‌برد، و بنابراین از نقطه نظر رادیکال چپ پیشین خود، یعنی دفاع از ضرورت یک شکل انتقالی در سیر انقلاب، شکلی که او "دیکتاتوری دموکراتیک دهقانان و پرولتاریا" می‌نامید، فاصله گرفت. او حصول یک رزمگاه ایده-آل برای طبقات را مستلزم تحقق مطلق اهداف دموکراسی بورژوایی، از قبیل آزادی اجتماعات و حق اعتصاب عمومی تصور نمود. مع ذلک، لوکاچ خواهان دموکراسی برای نفس دموکراسی نبود؛ او دموکراسی را به صورت پلاتفرم مبارزهٔ طبقاتی، که قادر به امداد به بسیج و آگاه‌سازی پرولتاریا و به این ترتیب دیکتاتوری پرولتاریا باشد، به شمار می‌آورد: "دیکتاتوری دموکراتیک به مثابهٔ تحقق کامل دموکراسی بورژوایی، به معنی حادث کلمه یک رزمگاه است، میدان مبارزهٔ تعیین‌کننده بین بورژوازی و پرولتاریا. مسلماً هم چنین مهم‌ترین وسیلهٔ مبارزه، یک امکان توسل به توده‌های انبوه، ترغیب و هدایت آنان به صوب عمل انقلابی خودجوش و نیز جهت‌رهایی از آن اشکال سازمانی و ایدئولوژیک که از طریق شان بورژوازی تحت "شرایط عادی" در سازمان‌یابی توده‌های انبوه کارگر تولید اخلاص می‌نماید؛ دیکتاتوری دموکراتیک یک امکان ایجاد اشکال سازمانی ای می‌باشد، که به توسط آن‌ها توده‌های انبوه کارگر منافع خود را در برابر بورژوازی معتبر می‌سازند. دیکتاتوری دموکراتیک در مرحلهٔ حاضر تکامل اصولاً با قدرت اقتصادی و اجتماعی بورژوازی ائتلاف پذیرست، ولو این که هدف مشخص آن و مطالبهٔ مستقیم تحقق آن در محتوای طبقاتی مؤکد از چارچوب جامعهٔ بورژوایی فراتر نمی‌رود، بلی آن حتی تحقق کامل دموکراسی بورژوایی است."^{۳۳}

طرح این دیکتاتوری دموکراتیک، که باید به صورت پُرکنندهٔ شکاف بین دموکراسی بورژوایی و دیکتاتوری پرولتاریا استنباط گردد، و تا درجهٔ زیادی دارای آثار جامعهٔ بورژوایی است، نباید به منزلهٔ ترک شدن دورنمای انقلابی از طرف لوکاچ تلقی گردد. نویسندهٔ بعدین لوکاچ نشانگر گرایش او تا درجهٔ فزاینده به پیشنهاد شکل انتقالی به مثابهٔ هدف می‌باشد. همزمان این تعویض موضع لوکاچ باید به صورت واکنش در برابر مارش سریع فاشیسم در اروپای آن زمان درک شود.

نتیجهٔ این تعویض، اصطلاح مرکزی "واسطگی" بود، و مراد از آن علاقه به شکل پیچیده‌ای که سیاست واقعی بدان گونه قادر به واسطگی با جامعهٔ سوسیالیستی باشد. به این ترتیب کار لوکاچ سمتی مشخص‌تر از همیشه به خود گرفت. این در تئوری ادبیات به صورت توصیف ادبی زندگی روزمره با وجوه نمونهٔ دورنمای سوسیالیستی آشکار می‌گردد. ضمناً او در کار ادبیش علاقهٔ خود را در وهلهٔ نخست به پدیدآوری یک

ادبیات سوسیالیستی اصیل معطوف نداشته، بلکه به یک "رزمگاه" ادبی برای رئالیست-های انتقادی.

واکنش‌ها در برابر "تزه‌های بلوم" از ناحیه جنبش کمونیستی مجارستان و جهان شدید بود. به این تزه‌ها مهر انحراف به راست زده شد، و لوکاچ جهت عدم روبه رویی با اخراج از حزب وادار از انتقاد از خود گردید، یعنی انتقاد از خود خالصاً تاکتیکی. جالب این که در تزه‌ها زمینه الحاق لوکاچ به همان سیاستی قرار داشت، که در اوایل دهه ۳۰ در نتیجه روبه روی اتحاد شوروی با موقعیت تهدیدآمیز فاشیسم و به مقصود احتراز از جنگ یا به تأخیر افکندن آن و ائتلاف شوروی با نیروهای ضدفاشیستی شکل گرفت، و به سیاست جبهه خلقی موسوم گردید. و انعکاس و تأثیر سیاست جبهه خلقی در عرصه فرهنگی نیز اعلام گشتن رئالیسم سوسیالیستی به مثابه هنر پرولتاریایی، با رد شدن خط گروه لِف (اختصار روسی **جبهه چپ**) (Levyi Front (LEF))^{۳۴} و بخشاً خط گروه راپ (اختصار روسی **اتحادیه نویسندگان پرولتاریایی روسیه**) (Russkaya RAPP) (Assotsiatsiya Proletarskikh Pisatelei) بود.^{۳۵} از این لحاظ لوکاچ در توافق با حزب کمونیست قرار داشت.

:۲

رئالیسم

لوکاچ یکی از بااهمیت ترین پژوهندگان مارکسیست ادبیات بود. تئوری ادبی او به وضوح مرتبط با تئوری سیاسی اوست، و درصددیت با تئوری زیبایی شناسی (aesthetics) دراماتیسین برتولت برشت (Bertolt Brecht) (۱۹۵۶-۱۸۹۸) و پی روان او فرموله گشته است. برشت، بر خلاف لوکاچ، تمرکز را بر تکامل شکل عملکرد و ماده هنر با توجه به روابط تولیدی تغییر یابنده و نیروهای مولده مرتبط با آن‌ها قرار می داد. در تئوری لوکاچ نکته مرکزی تمییز مبتنی بر اصطلاح کالا در رابطه با فاعل و مفعول می باشد. او بین دو شکل شناخت و درارتباط با این بین دو نوع ادبیات فرق قائل می شود. به نظر لوکاچ شناخت درست معطوف است به ارتباط متقابل فاعل و مفعول در پروسه تولید. شناخت تنها با نشأة گرفتن از این رابطه واقعیت ساز می تواند شناخت باشد. این شکل شناخت کالای طلسم شده را با انکشاف این که چگونه دنیای مفعول در شکل ظاهر شدنش، با انجماد زمان کار در زمان کمی، از طریق تأثیر متقابل کیفی فاعل - کارگر - با طبیعت وجود می یابد، می کاود. و تنها این شکل شناخت قادر به ارائه شرایط امکان اتخاذ تدابیر عمل به فاعل از طریق بینش در واقعیت مفعول شده می باشد.

لوکاچ در تئوری ادبی این طرز فکر را به اشخاص نوشته در رابطه آن‌ها با "وا-قعیت" نوشتاری انتقال می دهد. او چگونگی تشریح رابطه بین فرد و جامعه در نوشته را مورد ملاحظه قرار می دهد، و مثلاً در **Der Prozess (محاکمه)** (۱۹۲۵) اثر فرانکس کا-

فکا(Franz Kafka)(۱۹۲۴-۱۸۸۳) درمی یابد که شخص اصلی رمان دربرابر یک واقعیت بیگانه، بلی مخاصم مطلقاً منفرد می باشد، و لوکاچ به این نتیجه می رسد، که بازتا- بی این چینی و واقعیت بدان علت بوده است، که ادراک نویسنده شیئی شده، و از این رو ادبیات واقع گرایانه ننوشته است.^{۳۶}

درخصوص ناتورالیسم(۹۰- ۱۸۶۰) لوکاچ براینست، که در این سبک ادبی روابط برونی بدون ارتباط با عمل می باشند، و کمکی برای درک اشخاص نیستند. در مدرنیسم و ناتورالیسم فاعل و مفعول از یکدیگر جدا می گردند: آن ها در رابطه دیالکتیکی شان در نظر گرفته نمی شوند. توصیف دقیق جزئیات در ناتورالیسم، انباشت واقعیات در رمان سندگرایانه دارای انگیزه زوال به شناخت ایده آلیستی عینی می باشد. اشکال مدرنیسم، مثلاً جریان ادراک در ادبیات جیمز جویس(James Joyce)(۱۹۴۱- ۱۸۸۲) در موضوعیت دهی یک جانبه می تواند به یک ایده آلیسم ذهنی منتهی گردد.

درک ارتباط متقابل فاعل و مفعول مستلزم اینست، که نویسنده بر واقعیتی که وصف می کند، قرار داشته باشد، و نه چون در ناتورالیسم که نویسنده با رابطه اند- یשמندانه با واقعیت به صورت یک وصف کننده ناظر در برون واقعیت قرار می گیرد. این تضاد بین توصیف و روایت بیانش را در نویسنده همزمان بوهم^{۳۷} و شهروند در جامعه می یابد. رئالیست های بورژوایی پیشین شهروندان فعال در زمان خود بوده اند - و علی رغم موضع ارتجاعی آشکارشان - به این وسیله درک جامعه از درون و حس سمت تکامل آن برای شان ممکن گشته است، درحالی که نویسندگان و شاعران ناتورالیسم و مدرنیسم با احساس انزجار از طبیعت فرهنگ ستیز جامعه بورژوایی خود را از آن بیرون کشیده اند، و راه شان به یک ضدسرمایه داری مجرد، که در یک ایده آلیسم ذهنی و عینی به بیان درمی آید، منجر گشته است. در نتیجه، وقایع در رمان ناپسند به صورت فقط نتایج نشان داده می شوند، در صورتی که مهم است در ارتباط با فاعل و مفعول در نوشته به نشان دادن امور جاری، وجود یابنده، که به توسط شان چشم انداز اجتماعی پدید می آید، پرداخت.

رمان رئالیستی پسندیده مورد اندویدوآلیستی را در واقعیت حفظ می نماید، و با توصیف همزمان مورد نمونه، چگونگی شمول توصیف فردی سازنده بر وجوه هستی اجتماعی را می نمایاند. فردی سازی مهم است، زیرا حس یکی شدن یا نزدیکی خواننده با اشخاص رمان را ممکن می نماید. اثر رئالیستی با توان هدایت خواننده به درک این ارتباط وجوه فردی، " انسانی" با طبیعت اجتماعی، عملکردش را با بینش طلسم زدایانه انجام می دهد.

رُلی را که لوکاچ به حزب به صورت حامل آگاهی طبقاتی در جامعه - بینشی از لحاظ عینی صحیح - قائل بود، به رمان رئالیستی منتقل، و این دسته نسبتاً مجرد را به معیار زیبایی شناسی تبدیل می سازد. نفس پروسه واقعی شکل دهی روان شناختی کلیت نقطه انقباض ادراکی رابطه دیالکتیکی وجود و شکل حضور می گردد، بی- تفاوت به تعلق طبقاتی واقعی نویسنده.

اگر به خواهیم تا جایی با لوکاچ همراه باشیم که نظر می دهد آگاهی جعلی در اصطلاح رایفیکاسیون^{۳۸} جذب می گردد، به پندار نگارنده این بررسی امکان ابطال این در پروسه خلاقیت ادبی مغشوش کننده ذهن می باشد.

انتقاد از لوکاچ قاعده متوجه استفاده مظنونانه او از ادبیات بورژوازی متعلق به نیمه نخست سده نوزدهم، یعنی ادبیات ماقبل پیدایش پرولتاریا در صحنه تاریخ، و لذا قبل از آن که بورژوازی - به نظر لوکاچ - خود را در حفظ رایفیکاسیون ذی نفع دیده باشد، بوده و هست. آیا دلیل لوکاچ برای قرار دادن این نوع ادبیات به مثابه نقطه مبداء زیبایی شناسی خود چه بوده است؟

عملکردی که لوکاچ برای ویژگی هنر با شکل دهی روان شناختی کلیت به صورت پیوند خوردن وجود به ظاهر شدن قائل می گردد، عبارت است از انتقال اصطلاح کلیت مجرد آگاهی طبقاتی به حیطة ادبیات. حضور^{۳۹} - تجربه - از نقطه نظر ماتریالیستی یکسان با ارزش های مصرفی، نیازها و منافع می باشد. از آن جا که لوکاچ مشخصاً قادر به انتقال این حضور به وجوه وجود جامعه نمی گردد، اصطلاح کلیت او میان تهی از آب درمی آید. وی در تئوری سیاسی خود شخصیت ها با آگاهی روان شناختی شان را که براساس پروسه اجتماعی سازنده از حیث تاریخی ویژه ظاهر می گردند، نادیده می گیرد. این امر در تئوری ادبی او منتج به این می شود، که نظرش در درون اثر ادبی و در طرح مسئله فاعل و مفعول بسته می ماند. او از تفهیم اشکال روان شناختی ای که برای کلیت تولید نوشتاری اساساً دارای تأثیر سازنده اند، ناتوان است، و به این ترتیب هم چنین عاجز از درک این که کدام اشکال واکنش حسی و تشکلات آگاهی واقعاً حامل امکان نزدیکی سازاند.

سخن گفتن از آن دسته خوانندگان آثار که علاقه شان به واقعیت برونی را به علت جمودشان در منازعات روانی از دست می دهند، به خودی خود بسنده نیست. " مفهوم اجتماعی بازداشتگی اینست، که آگاهی فردی تحت فشار کنترل اجتماعی دیدگانش را بر انگیزه هایی می بندد، که تطبیق با واقعیت به زحمت حاصل شده را مکرراً به خطر می افکنند، و نیز اینست، که راه ارتباط با امیال غریزی سازش ناپذیر در نتیجه برقرار گشتن " تسخیرات ضد" مسدود می شود. آن ها به این ترتیب به صورت خیالات بیگانه با من خویش باقی می مانند، (...)"^{۴۰} دقیقاً جامعه بورژوازی یک فضای درونی و نزدیک، خصوصی، پیوستگی اولیه را محو می نماید، تا به تواند تضادهای درونی را به قضایای تجربه شده روان شناختی، فردی تبدیل سازد، آن چه که به شکل تعیین کننده قادر به تضعیف علاقه به واقعیت و مبدل ساختن فعالیت در آن به صرفاً ابزاری برای منازعات خانوادگی، که در ساختار روانی استقلال می یابند، و عامل رفتار کلیشه ای هستند، می باشد. بینش کلی باید معطوف به اجتماعی سازی و تأثیر متقابل افراد بر جامعه باشد. با بصیرت روان شناختی یک خواننده می توان درک کرد، که آثار ادبی به چه شکلی قادر به دریافتن نیازها و علایق واقعی و احتمالاً نمودن یک سمت آزادی بخش هستند؛ نشان دادن این که هرچند تاریخ هنر تاکنون تاریخ تقسیم کار و تعیین

وظایف بوده است، نیروهای مولد ما اینک دربرگیرنده امکان متحقق ساختن سرزمین آزادی ای است، که مارکس از آن سخن گفته، جایی که ما به صورت کارگران مزدی می-توانیم به یک هویت حقیقی دست بیابیم، و این از طریق پیکار همبسته جمعی، و نه چون همیشه خمیده و فرسوده از ستیزه علیه طبیعت خویش تحت یک اصل حقیقه ستمگرانه معنا باخته.

براین اساس می توان درک کرد چگونه لوکاچ با بینش ادبیش از توانایی پژوهش گسترده رئالیسم سنتی برخوردار بوده، اما در رابطه با مدرنیسم تنها بیانات قالبی عرضه داشته است. مدرنیسم دقیقاً موضوعیت دهنده به مورد درونی - اگر خواسته باشید ذهنیت - است، و از آن جا که لوکاچ این نکته را به گونه علمی درنیافته، پس ناگزیر از نفی آن به صورت خالصاً ایده آلیسم ذهنی بوده است.

بی مناسبت نمی نماید خاتمه از یک معاصر لوکاچ، ویلهلم رایش (Wilhelm Reich) (۱۹۵۷-۱۸۹۷)، با بینش روشن در موضوع جمود روانی طبقه کارگر در عصر فاشیسم، جمودی که علت عمل طبقه کارگر برضد منافع عینیش در آن دوره و متمرکز ساختن منافعش بر شکل خانواده پاتریارکال خرده بورژوازی بوده، نام برد. رایش وظیفه روان شناسی اجتماعی را این گونه توضیح می دهد: "تز مارکس: این که مورد "مادی" (das Sein) در مغز انسان به مورد "ایده آل" (bewußtsien) تبدیل می گردد، و نه برعکس، دو سؤال برمی انگیزد: اولاً، این چگونه روی می دهد، چه چیزی "در مغز انسان" وقوع می-یابد؟ دوماً، چگونه "آگاهی" پدید آمده به این شکل (ما از این به بعد از ساخت روان شناختی سخن خواهیم گفت) پروسه اقتصادی را متأثر می سازد؟ این "خلاء" را روان شناسی درزمینه تجزیه و تحلیل شخصیت به این صورت پُر می کند، که پروسه هایی را در حیات روحی انسان آشکار می سازد، که از سوی شرایط هستی تعیین می شوند. آن به این شکل "فاکتور ذهنی" را درک می کند، که برای یک مارکسیست غیرقابل درک است.^{۴۱} رایش در کتاب **Charakteranalyse (تجزیه و تحلیل شخصیت)** (۱۹۳۳) می کوشد اشکال مختلف "تسلیم" شخصیت فرد برای مقابله ضعیفانه او با وضعیت های منازعه را تشریح کند. و در کتاب **Die Massenpsychologie des Faschismus (روان شناسی توده ای فاشیسم)** (۱۹۳۳) (ص ۶۰) به آن اشکال اجتماعی سازی ویژه ای توسل می-جوید، که پیوند دهنده اقتصاد به روان شناسی می باشند: "... خانواده مقاماتی اهمیت وافر برای دولت مقاماتی [کسب می کند]: خانواده به ساختمان و کارخانه ایدئولوژیک دولت تبدیل می گردد. (... پیشگیری از قوه جنسی طبیعی کودک - که نهایتاً آسیب رساننده ترمیم ناپذیر به جنسیت تناسلی اوست - کودک را ترسو، کم رو، مؤمن به مقامات، مطیع و به معنای مقاماتی "خوب" و "تربیت شده" بار می آورد؛ هر میل به آزادی بیش تر را در یک ترکیب ترس محبوس می سازد، که نیروهای عصیان طلب را در انسان فلج می کند، و در اثر ممنوعیت افکار جنسی نفس استعداد تفکر با مانع روبه رو می شود، همان گونه که استعداد داوری امکان تکامل نمی یابد."

این بررسی، البته، نگرشی است مجمل بر استنباط فلسفی پیچیده لوکاچ از رئالیسم و کوششی است برای ترسیم صرفاً خطوط عمده آن. آثار لوکاچ دربرگیرنده جزئیات جالب و مهم بسیاری در موضوعات ادبیات کارگری، سندگرایی، اکسپرسیو-نیسم، ناتورالیسم، رئالیسم بورژوازی، رئالیسم انتقادی، مدرنیسم، رئالیسم سوسیالیستی، و در مجموع نشانگر دنیای فکری و اشتغال نظری ژرف اوست. مخالفت با خواسته های نسبتاً سخت و قاطعانه لوکاچ از رئالیسم در تولید ادبی بسیطش مسلماً نمی تواند به معنای کم بهاء دهی به کار نظری او در کلیتش باشد. (۱۳۹۷/۶/۲۶)

پانوشت ها

^۱ نقل از

Antonia Grunenberg: **Bürger und Revolutionär. Georg Lukács 1918 - 1928**, s.21 (Frankfurt am Main, 1976).

^۲ در این رابطه می توان رک:

Jörg Kammler: **Politische Theorie von Georg Lukács**(Dramstadt und Neuwed, 1974).

^۳ Lukács: **Die Seele und die Formen**, s.328(Berlin, E. Fleischel, 1911).

^۴ Kammler, s.24.

^۵ gestalt: شکل دهی روان شناختی کلیت.

^۶ در این رابطه می توان رک:

Werner Mittenzwei: "Gesichtspunkte", **Dialog und Kontroverse mit Georg Lukács**(Leipzig, 1975).

^۷ در رابطه با این برخورد مارکس می توان رک:

"Die Thesen über Feuerbach"(1888), **Karl Marx / Friedrich Engels, Werke**, bd.3 (Berlin, Dietz, 1956).

^۸ Rationalisme: استنباط عقل به مثابه مهم ترین منبع شناخت.

^۹ در این رابطه می توان رک:

Lukács: "Der Bolschvismus als Moralisches Problem", **Taktik und Ethik**(Dramstadt, 1975). / Mittenzwei, s.18f.

^{۱۰} در این رابطه می توان رک: لنین: **دولت و انقلاب**,

V.I. Lenin, Collected Works, vol.25, 3.edi., pp.385-497(1977).

^{۱۱} Grunenberg, s.47.

^{۱۲} Johann - Wolfgang Goethe(1749 - 1832)

^{۱۳} William Shakespeare(1564 - 1616)

^{۱۴} نقل از Mittenzwei, s.22

^{۱۵} این موضوع در مقاله دیگری از توفان آراز تحت عنوان "سیاست فرهنگی در شوروی پیشین از انقلاب اکتبر تا استواری سانترا لیزاسیون" بررسی شده است. مقاله در سه بخش جداگانه در سایت سیاسی و فرهنگی هفته، سال دهم، مارس ۲۰۱۷ و سال یازدهم، آوریل ۲۰۱۷ و آوریل ۲۰۱۷ منتشر گردیده است.

^{۱۶} Blusins Kolzsvary: **Von Revolution zu Revolution** (Wien, 1920).

^{۱۷} در رابطه با این نکته می توان رک:

Rosa Luxemburg: **Die Akkumulation des Kapitals** (Berlin, Buchhandlung Vorwärts Paul Singer, 1913).

^{۱۸} بنگرید به مقاله لنین: "وضعیت و وظایف انترناسیونال سوسیالیستی" (چاپ شده برای نخستین بار در روزنامه **سوسیال دموکرات**، ش ۳۳، ۱ نوامبر ۱۹۱۴)،

V.I. Lenin, ..., vol.21, 3.edi., pp.35 - 41(1980).

^{۱۹} Lukács: "Organisations frage der dritten Internationale", **Kommunismus**, 1.Jahrgang, Wien, 1920.

^{۲۰} ارگان اصلی این بحث نشریه **Kommunismus** (کمونیسم) (وین) با لوکاچ به عنوان عضو هیأت تحر-

بریه آن بود.

²¹ "بیماری کودکی" "چپ روی" در کمونیسیم،"

V.I. Lenin, ..., vol.31, 3.edi., p.59 (1977).

²² **Kommunismus**, 1.Jahrgang, 1920. / Lukács: **Geschichte und Klassenbewußtsein** (Neuwied, 1923).

²³ همان، ص ۱۲۶.

²⁴ همان، صص ۱۴۱، ۱۳۹.

²⁵ بیش تر برای بورژوازی نک: همان، ص ۱۴۵ اف.اف.

²⁶ Georg Wilhelm Friedrich Hegel (1770 - 1831)

²⁷ مثلاً در مقدمه ای دیگر در بعد بر تاریخ و آگاهی طبقاتی.

²⁸ Friedrich Engels (1820 - 95)

²⁹ Max Horkheimer (1895 - 1937)

³⁰ **Konstitution og Klassekamp**, s.145 (København, Rhodos, 1975).

³¹ "بلوم" (Blum) نام مستعار لوکاج بود، و "تزه های بلوم" او در کتاب **Schriften zur Ideologie und Politik** (Neuwied, 1967) مندرج است.

³² این نکته در منابع زیر تشریح شده است:

Mittenzwei, ss.32-39./ Grunenberg, ss.258-63./ Jörg Kammler: **Politische Theorie von Georg Lukács**, ss.

327-34 (Dramstadt und Neuwied, 1974)./ Fritz J. Raddatz: **Georg Lukács**, ss.67-70 (Hamburg, 1972).

³³ **Frühschriften II**, s.710f (Neuwied, GW2).

³⁴ برای لِف می توانید رک: "سیاست فرهنگی در شوروی پیشین ..." (بخش های دوم و سوم).

³⁵ آندری آلکساندروویچ زدانف (Andrej Aleksandrovich Zdanov) (۱۹۴۸-۱۸۹۶)، عضو سرشناس حزب در

دهه های ۳۰ و ۴۰ و فرموله کننده عمده سیاست فرهنگی سانترالیستی حزب، ضمن نطق خود در او-

لین کنگره اتحادیه نویسندگان شوروی دکترین رسمی حزب "رنالیسم سوسیالیستی" را به این قرار

اعلان داشت: "رنالیسم سوسیالیستی، که متد اساسی ادبیات خیال پردازانه و نقد ادبی شوروی می با-

شد، از هنرمند طالب توصیف حقیقی، تاریخی و مشخص واقعیت در تکامل انقلابی آنست. همزمان

این حقیقت گرایی و گُنکرتیسیم [مشخص گرایی] تاریخی در توصیف هنری واقعیت باید با وظیفه

ریخت دهی ایدئولوژیک و تربیت خلق کارگر با روح سوسیالیسم درآمیزد." (Egil Steffensen (1927-

2011): **Nyere russisk litteraturkritik: Fra Plechanov til Lotman**, s.77 (København, Munksgaard, 1973).

(برای مطالعه اندک بیش تر این موضوع می توانید رک: "سیاست فرهنگی در شوروی پیشین ..."

(بخش سوم، مبحث "رنالیسم سوسیالیستی").

³⁶ در این رابطه مطالعه مقاله لوکاج، "اهمیت رنالیسم انتقادی در زمان حال" (۱۹۵۷) سودمند است.

³⁷ bohème: هنرمندی که بدون پی روی از اخلاقیات متداول می زید.

³⁸ reifikation: این اصطلاح، که در ۱۹۲۳ به وسیله لوکاج مورد استعمال قرار گرفته، به معنای شیئی سا-

زی و بیگانه سازی (معادل آلمانی: entfremdung, verdinglichung) می باشد. این هم چنین اصطلاحی مار-

کسیستی است به معنای این که کار انسان تبدیل به شیء، به کالای خریدنی و فروختنی می گردد، و

خالصاً برحسب ارزش مبادله ای آن ارزیابی می شود، آن چه که احساسات فرسایش، مسلوب از حقوق

گشتن، بی آتیه گی، یأس، تسلی ناپذیری، فقدان ارزش انسانی را تولید می کند.

³⁹ H.J. Krahl, **Konstitution og klassekamp**, s.132.

⁴⁰ Sigmund Freud (1856 - 1939): **Gesammelte Werke**, bd.VII, s.449 (Wien, S. Fischer, 1951).

⁴¹ Reich: **Fascismens massepsykologi**, s.45 (København, Rhodos, 1974).